

ضمایر

علی مراد فدایی نیا

اول شخص مفرد

یکم

خرگوشی سفید داشتم ، با خال های سیاه . سوغاتی برای خودم . یکی دو روز توی این اتاق با هم بودیم . برایش غذا خریده بودم ، برایش پنجره ی اتاقم را پرده کشیده بودم . با دستهام بازی می کرد . با چشمه اش بازی می کردم گوش هاش که پایین می آمد یعنی بازی . بالا که می رفت یعنی غذا . چشمه اش که می گشت ، یعنی چه خبر . نفس نفس می زد مثل یک پرنده ی بالغ . شلوغ می کرد مثل یک بچه ی تخس .

چرت صلات ظهرم اما کار دستش داد . از ترس چرت صلات ظهرم بردمش خیابان ، برگرداندمش همان مغازه که خریده بودمش . مجانی فقط قبول کرد . آدمم خانه . دستهام را شستم از ترس چرت صلات ظهر . آب خونی بود و دستهام یخ می زد زیر آب سرد . دستهام را با ملافه پوشاندم . خون اما نشست می کرد توس پوستم ، توی گوشتم ، استخوانهام ، توی رگهام ، لای لباسها، توی کتو میزم ، روی فرش کارخانه یی ام ، جنس دیوارهام . صدای دلم تمام اتاق را تکان می داد ، مثل یک بچه ی تخس می زد . تپ تپ می کرد ، مثل یک پرنده بالغ . از ترس رفتم زیر میز گوشه ی اتاقم کز کردم از ترس . محاصره بین پاهای میز ، چشمهام را نمی دیدم و تن گوشهام مرده بود .

دوم

بین ایستگاه قطار ، یک آدم دیدم بیست ساله ریش جوگندمی . گل های جوگندمی می فروخت ، یا مجانی می داد . پرسیدم ، مجانی چرا؟ گفت ، برای دعا . گفتم ، خب . مثل همیشه، وقتی که نمی فهمم . فهمید . گفت ، اهل کجایی؟ گفتم ، بی بیان . گفت ، آن جا هم انگشتر جوگندمی می فروشند . گفتم ، برای دعا حتماً . گفت ، نه برای کشتن جادوگرها پول جمع می کنند . گفتم ، یعنی چه؟ گفت ، خودت خوب می دانی یعنی چه . شما ، همین شما ، حالا مرا حتماً نمی شناسی . در خانه ی ما عکس شما هست ، با خانمتان ، و آن بچه ی پنج – شش ساله که هنوز که هنوز است هفت سال بیشتر نشان نمی دهد ، بعد این همه سال ، گفتم ، سر به سرم می گذارید آقا . گلهاتان را بفروشید ، همین لحظه ها قطار می رود . با اصرار نگهم داشت . توی جیبه اش را گشت . یک عکس در آورد سیاه و سفید : ایستاده بودم آن جا ، سالها

پیش، کنار ایوان یک انگشتر فروشی چل ساله ، با دخترم ، که شبیه مادرش بود، گیس های بلند بافته و چهره ی مبتلا به بهار ، تر . گفت باور نمی کنی هان . من آمده ام استقبالتان . گفتم ، این عکس درست ، اما من فقط سی سال دارم . گفت ، جادو می کنید دو باره . و نگاه کرد به اطراف : این جا فروش گل جرم است ، الان بر می گردم .

زنم که عادت دارد لباسهای متحد الشکل بپوشد ، مثل پاسبان ها ، مثل دولتی ها ، مثل لباس یک رنگ ها ، دیر کردنم ترسانده بودش . چه کار می کردی ؟ گفتم ، گل می خریدم . گفت ، قطار دارد حرکت می کند ، دیرآمدی آدمم دنبالت . مثل همیشه بی که اختیاری باشد ، دستم را گرفت و کشان کشان آمدیم . سوار شدیم . از پنجره که نگاه کردم ، بین ساختمان های کهنه ، بین قبرستان های جدید ، دیدم ریش جو گندمی دست دخترم – دختر توی عکس – را گرفته ، کشان کشان دارد می آورد طرف ایستگاه قطار بی که به گیس هاش نگاه کنم ، چشمه اش را دیدم ، همان دو چشم هفت ساله بود ، همان تر فروردین .

این اما ، این بغل دستی من ، این همسر نازنین ، نگذاشت ، مثل همیشه . گفت ، قبرستان شگون ندارد به چی نگاه می کنی ؟ برای جواب – فقط – گفتم ، یک آدم دیدم بین ایستگاه قطار .

سوم

توی قطار ، این پیرمرد کنارم گفت ، تریده ، قومی ست که توی تمام جاهای دنیا پراکنده ست . گفتم ، من هم شنیده ام . قدیم ها توی ولایت ما هم بود . اما تریده جایی نمی ماند ، مدام حرکت می کند . گفت ، نه در همه ی جاها وجود دارد ، منتها در زمان های مشخص اظهار وجود می کند .

گفتم ، این تنها فرق نژاد تریده با نژادهای دیگر است؟ گفتم ، تریده نژاد نیست ، قوم نیست ، تریده ، اظهار یک عکس العمل است . فرق نمی کند چه نژادی باشد ، همان طور که در همه جا هست ، در همه ی نژادها هم هست .

گفتم ، یعنی در یک شرایط خاص به دنیا می آید؟ گفت ، این خاصیت همه نژادهاست که در یک شرایط خاص به دنیا می آیند . از این لحاظ هیچ فرقی با دیگران ندارد . همان طور که همه نفس می کشند، و این صفت بارز جانداران است . قوم تریده هم به لحاظ ظاهر هیچ فرقی با دیگران ندارد . فقط موقع عمل فرق می کند . دقیقاً همان موقع که اعلام وجود می کند . گفتم ، یعنی چه کار می کند؟

گفت ، عملش هم شرح دادنی نیست . قدیم ها مثلاً می گفتند غارت می کند ، می دزدد ، قتل می کند . که همه ی قوم ها این کار را می کنند . بعد کارهایی مثل سیل این ها را معلوم شد که با همه ی نژادهای دیگر مشترک است .

گفتم، پس چه کار می کند که قوم های دیگر نمی کنند؟

گفت، اعمال پیش بینی نشده.

گفتم، مثلاً؟

گفت، همین . پیش بینی نمی توانی بکنی .

گفتم، اصلاً برای چه این همه را گفتی؟

گفت، هیچ . دیدم چشمهاتان شبیه چشمهای من است ، فکر کردم آشنایی ، خواستم

درد دل کنم ، راه کم شود .

سر بر گرداندم، به شیشه، و این بیرون، داغ سوخته. سیگارم را روشن کردم، توی

شیشه، نگاه کردم به زیر چشمه اش که خراش داشت . توی چشمه اش کاغذ انگار می

سوخت. از دستهایش بوی طاعون - چیزی می آمد ، این ، پیرمرد کنارم توی

قطار.